

سیزده بدر

از: دکتر عزیزاله سلیم پور
نیس - فرانسه

ضمناً با اینکه با برادرم مهندس یوسف سلیم پور در یک ارکستر سمفونیک ویلن میزینیم در کنار همدیگر نیستیم و در کنار من دختر خانمی بنام فلورانس است که هم زیباست و هم زیبا مینوازد و رابطه و گفتگوی ما با یکدیگر همیشه سر آهنگ هائی است که مینوازیم و یا موضوع های مربوط به موسیقی و موسیقی دانان است.

ترجمه آخرین مقاله ام «درد دل اهل ذمه» را برای او نیز فرستادم. معمولاً خوانندگان نظریات خود را با یکی دو جمله در جواب باز میفرستند ولی این بار فلورانس وقتی مرا دید بطرفم آمد، مرا بوسید و گفت: با خواندن مقاله ام به گریه افتاده و سخت تحت تأثیر قرار گرفته؛ چرا که پدر بزرگش یهودی لهستانی بوده. (چیزی که من از آن بی خبر بودم) و در بازداشتگاههای نازی نابود شده است. میگفت آنچه مرا رنج میدهد آن است که پدرم بهیچ وجه در باره دوران کودکی خود و خصوصاً پدر و مادرش حاضر نیست کلامی بگوید و افزود: «در زندگی من یک «حفره» خالی است که مرا رنج میدهد و نمیخواهم این حفره را به فرزندم به ارث بسپارم. مقاله ترا برای پدرم فرستادم؛ اگر او هم بسان من تحت تأثیر قرار گیرد شاید زبان بگشاید و آنچه در دل دارد و قادر به گفتش نیست را برای من باز گو کند یا بروی کاغذ بیاورد؛ اگر چنین شود، آن حفره بخاطر مقاله تو پر خواهد شد و من آنرا از تو خواهم داشت.»



آیا این تکه کاغذی که من برای «پیام» بسان آن کلام کوتاه در بطری انداخته فرستادم بدست مردی که داستان پدرش آنچنان دردناک است که حتی بیانش او را آزار میدهد و فکر میکند بتواند برای همیشه آنرا در قشرهای عمیق روان با فشار نگهداری کند خواهد رسید؟! آیا آنوقت خواهد توانست با دخترش لب به سخن بگشاید، ناگفتنی ها را بزبان بیاورد تا کابوسهای وحشتناک دیگر شبها بسراغش نیامده و بتواند به آرامی بخواب رود؟! پیام، تولدت مبارک.

عزیزاله سلیم پور

یکی از خاطرات شیرین دوران کودکی ام سیزده بدرهای زیبا و دلنشین اصفهان است. در این روز، رابطه بین مردم و حتی افراد خانواده حالت متفاوتی با روزهای دیگر داشت. روانشاد پدر بزرگوارم که همیشه قیافه جدی و با ابهتی داشتند در آن روز روی قالی نزدیک پل خواجه می نشستند و با دوستان تخته نرد میزدند و گرگری خواندن و خنده هایشان احساسات بچگانه در ضمیر ناخودآگاه خفته را پدیدار میساختند ولی با تمام میل هرگز بخودم اجازه نمیدادم در آن لحظه ایشان را ببوسم و یا حتی بگویم که دوستشان دارم. آری آن زمان برملا کردن احساسات «رسم نبود»!

شاید یکی از علل کاری که آن موقع بچگانه اش تصور میکردیم همین حجب و خودداری از احساسات نسبت به نزدیکانمان بود.

و آن از این قرار بود که یک بطری که البته پلاستیکی نبود و به آسانی امروز انقدر بدست نمی آمد را میگرفتیم، یک جمله روی کاغذی نوشته در آن جا داده با چوب پنبه درش را می بستیم و در آب می انداختیم. چرا که بما گفته بودند آب این بطری را به آن طرف دنیا میبرد و کسی آنرا یافته نوشته ما را میخواند! حالا این نوشته که از یک کلمه و یا یک جمله بیشتر نبود، به چه درد آنطرف دنیائی میخورد، فکر ما را بهیچ وجه مشغول نمیکرد!

۱۴ مارس «پیام» هفدهمین سال وجودش را جشن میگیرد. ۱۷ سالگی سن بلوغ و مسئولیت رسمی جوانان در اغلب کشورهای متمدن است. ولی این نشریه با همت و سردبیری دانشمند وارسته چون آقای منوچهر امیدوار و با همکاری و فداکاری سرکار بانو بهناز دیلمانیان «یکشبه ره صد ساله را پیمود»؛ چرا که از همان شماره های اول سرمقاله های سردبیر آنچه تصور کودکانه ما با انداختن آن «بطری پیام بر» در زاینده رود می پنداشت را بصورت واقعی درآورد. کیست که یکی از این سرمقالات را بخواند و کپی آنرا برای دوستی در شهر و کشور مسکونی خود و یا در کشور دیگر ارسال نکند؟!

رسم جالبی است که روز تولد را جشن میگیرند و دوستان از خاطرات مشترک حرفی میزنند. پس اجازه دهید تا من نیز که گهگاه افتخار همکاری با این نوجوان ۱۷ ساله را دارم واقعه ای که هفته گذشته برایم پیش آمد را برایتان شرح دهم. باید قبلاً بگویم که بعضی از مقالاتی که در پیام مینویسم را به فرانسه ترجمه کرده برای بعضی از دوستان فرانسوی بوسیله اینترنت ارسال میکنم.